

نمایشنامه «کمند آرش»

((پرده بالا می رود))

انتهای صحنه جمجمه ایی بزرگ با کوشهای دراز و چشمانی درشت دیده می شود که از دهندش پارچه سیاهی تا پایین صحنه کشیده شده است. تابش نورهای عادی صحنه بر پارچه تضاد سایه و روشنی را ایجاد کرده. آدمهای ایستاده بر حجم های کوچک و بزرگ زیر پارچه که فقط کله هایشان از سوراخهای پارچه نمایان است بطور مضحکی بزرگ شده اند و درختی خشک که در بین سیاهی پارچه دیده می شود.

صحنه اول

((کله گرد . کله دراز . کله پوک . سردار . دایه))

((کله ها متوجه ورود شخصی به صحنه می شوند))

کله گرد : (نگران) آمد

کله دراز : (ترسان) آمد

کله پوک : (ناامید) آمد

کله ها : آمد

((کله ها در حرکتند و از حرکت آنان پارچه برقص میاید . دایه پیرزنی اما نه چندان تکیده وارد می شود))

دایه: (فریاد) بسه . بسه . بسه . دگه بسه

((کله ها از حرکت میاستند))

دایه : (غر غر) دختره بی چشم رو ... نمی فهمه .. احمقه .. (رو به کله ها) کله پوک

کله پوک: (ناراحت . به کله ها) باز می خواد تقصیر و بندازه گردن من

دایه : کله پوک ؟

کله پوک : (نجوا) ندیده و نکرده که متهم نیست

دایه : یکی بگه این چه مرگشه ؟

کله دراز : چه مرگته ؟

کله گرد : انگاری از مرگ می ترسه بیچاره داره دعا می خونه

دایه : تو دگه خرتر از اون

کله گرد : متشکرم دایه .. درست زدین به هدف

دایه : (عصبانی از نفهمی کله ها) احمقها ... کله های خرفت

کله ها : بله ؟

دایه : (عصبانی) بسه ... (با خود) روباه های مفت خور

کله ها : اوه ...

دایه : حقون همینه ...

کله گرد : حالا چرا روباه ؟

دایه : (تمسخر تعظیم می کند) نه، می خواد بگم پرنس شیر عزیز ؟

کله ها : مگه نیستیم

دایه : آره ارواح ننه تون (سکه ای بطرف کله ها میاندازد و آنها می خواهند با حرص اون رو بگیرن)

کودنهای بی خاصیت ... (با خود) حالا چه خاکی باید تو سرم بریزم نمی دونم ..

کله دراز : دایه ؟

دایه : بگو .. اشغال

کله ها : وا چه بی ادب

دایه : (خود خوری) بدترشم تو چتته دارم رو کنم ؟

کله پوک : نه من که سیر شدم ... (رویا) به به ... مثل اینه که یک گوسفند و به سیخ زده باشی و همینجور

ازش روغن بچگه رو آتیش (در حال جستجوی چیزی)

دایه : دادم خوردین که خرفت شدین ... شما حیف نونا قرار شد واسه من خبر بیارین پس چی شد ؟

کله گرد : (با سوز و ناله) باور کنید ندیدیم

دایه : یعنی آب شده رفته تو زمین ... (متوجه جستجوی کله پوک می شود) کله پوک نفهم تو از اون موقع

دنبال چی می گردی ؟

کله پوک : (گریه) توی این جنگل بزرگ ... زیر این برگهای زیاد ... (مکث) سکه گم شد دایه

کله ها : (ناله و زاری) وای سکه گم شد .. سکه گم شد دایه

دایه : خفه .. خفه .. دگه داغونم کردین ...

کله گرد : (متوجه صدایی می شود) صدای پا میاد دایه

دایه : اوه نه .. سرداره

کله ها : سرداره .. سردار سپاه منوچهر، شاه ایران می آید

کله دراز : (ترس) یعنی الان چی میشه ؟

کله ها : وای دایه ...

دایه : ساکت ... (فکر) اصلا شما برین گمشید ...

کله پوک : (به کله گرد) سکه رو تو برداشتی ؟

کله گرد : من .. (نگاه به کله دراز) شاید اون برداشته

کله دراز : باور کنید نه .. (ناله) من از تهمت ناروای شما به که پناه بیرم ... می بینی دایه .. تهمت اون هم تو روز روشن

۲

((کله ها با هم در گیر می شوند))

دایه : برین گمشید تا شمارو ندیده ... احمقهای کودن

کله ها : ما رفتیم و او آمد

((سکوت . دایه خود خوری می کند . بعد از لحظه ایی مردی تنومند با لباس رزم وارد می شود))

دایه : (نگرانی با تعظیم) سردار

سردار : (غرور) هوم .. نگرانی ؟

دایه : دست از پا درازتر بر گشته بودن

سردار : آدمهای بی خاصیت منم کاری نکردن .. هی شما سربازهای مفت خور ؟

کله ها : بله قربان ؟

سردار : تو باتلاق هم نبود ؟

کله دراز : نه قربان نبود همه باتلاق رو گشتیم .. حتی چند تا از سربازمون هم تو پاتلاق گم شدن

کله پوک : (حرف او را قطع می کند) زبونم لال ...

کله ها : بیش باد

کله پوک : (مکث .. نگاه به آنها) بله عرض می کردم قربان .. زبونم لال نکنه ایشون هم تو پاتلاق گم شدن

دایه : هی شما ... اون یک سرباز نیست که مثل شما مفت خور باشه .. اون الان واسه خودش سرداره .. حالی

تون شد؟

کله گرد : زبونت لال

کله دراز : دادی مون به باد

کله پوک : گفتم اوج ناراحتی سرداره و دایه است مثل دلک شاه مزاحی بکنم تا لبخند

سردار : (فریاد) بی خود ... شلخته ها ...

کله ها : اوه چه جالب ما سربازهای شلخته هستیم

سردار : (به کله ها) خفه ... (عصبانی به دایه) دایه ؟

دایه : بله سردار

سردار : (کنار او آرام) تو هم که بدت نیامد بگی اون سرداره ... حواستو جمع کن ... کاری نکن وسط

همین جنگل به همین درخت خشک آویزونت کنم (با صدای بلند) نیاریش سرت و به باد دادی

دایه : چکار کنم سردار .. شما بگین باید چه خاکی تو سرم بریزم ؟

سردار: پیداش کن این دختره رو

دایه: همه جا رو گشتم

۳

سردار: کلبه تو زیرو کن

دایه: کردم

سردار: جنگل و شخم بزن

دایه: زدم

سردار: آدم اجیر کن؟

دایه: کردم سردار ... مثل روباه سر لاشه ان بی مروتا

سردار: مزرعه تو بسوزون

دایه: مزرعه سردار؟

سردار: چی شد؟ نکنه اونجاست

دایه: بجز گندم و چند تا خوشه جو چی دارم

سردار: گاو ها تو رهاشون کن تو مزرعه ات ... عصبانی شون کن ... اصلا گاو بازی راه بنداز .. ما هم

تماشاچی (می خندد و کله ها هم می خندند) ساکت ... (رو به دایه) فکر خوبیه نه

دایه: یک گاوم بیشتر نمونده سردار ...

سردار: تو که همش زن شاه سکه خرجت میکنه

دایه: داشتم .. سربازهای توران امان ندادن .. بردن سردار ... اینم ماده است .. حامله است .. (چاپلوسانه)

کوساله اش پیش کش شاه و پسرش

سردار: (عصبانی) پسر شاه داره بخاطر اون دختر احمقت همه مارو از لب تیغ می گذرونه .. سیاه چالها پر

شده ... تو کوساله پیش کش میکنی .. پیرسگ ... دختر پیش کش کن که این بلا رفع بشه عجوزه (به او

ضربه ایی با چوب می زند)

دایه: (گریه) نزن سردار به خدا قصد جسارت نداشتم .. چشم هرچه سردار بگه

سردار: هی شما؟

کله ها: بله قربان

سردار: برین مزرعه این پیرزن (رو به دایه) ببینم دایه؟

دایه: (نالان) بله سردار؟

سردار: تو مزرعه مترسک کاشتی؟

دایه : یک چندتایی ... آخه شبها گراز زیاد می زنه به مزرعه ... موش درختام و جویده ... ریشه ندارن
همین دختره نفهم واسم مترسک درست کرد ...

سردار : بندازشون

دایه : چی رو ؟

سردار : مترسکارو

دایه : ولی ...

۴

سردار : شاید این فراری یاغی لای خوشه ها باشه .. آخه ما تازه از جنگ رها شدیم ... همه مردامون و سربازمون کشته شدن .. داغ داریم ... فقط همین چند تا سرباز موندن .. این ها هم تیمار اسب بلدن نه برتاب کمون ... (لبخند تمسخر) حالا کو تا ترمیم سپاه ایران ... تو که دوست نداری پسر شاه یا منوچهر ، شاه ایران عصبانی بشه و ازت مترسک بسازه و بزاره تو مزرعه تا کسی قصد دونه خوردن به سرش نزنه .. ها ..
سابقه بدی داری دایه ... تو در حمله توران ندیم اونها شدی (کنار او) یادت نرفته که مترسک پدرسگ دایه : (کمی ترسیده) من غلط کردم ... زندونشم کشیدم .. شلاقشم خوردم

سردار : ولی کی تو رو از بالای چوبه دار نجات داد

دایه : چه کسی مهربانتر از شما .. اصلا از یاد نمی برم .. شما بودین ... حالا بگین چکار کنم؟

سردار : پس پیداش کن این یاغی رو ... کاری دگه از دست من بر نییاد کاری نکن کلاغها بفهمن مترسکشون جون نداره اونوقت مغز پوکت و از چشمات می کشن بیرون

دایه : (ترسیده . آب دهان را قورت می دهد) اوه خدای من

سردار : (رو به کله ها) شما ها چرا وایستادین ... برین به مزرعه ... گمشید

کله ها : بله قربان ... (مکث و عادی) ما رفتیم

سردار : دایه ؟

دایه : بله سردار

سردار : چرا بعضی ها لگد به شانس و اقبال خودشون می زنن ؟

دایه : این دختره از همون اولش خیره بود .. (با خود در رو یا) گفتم دگه منم واسه خودم کسی شدم

سردار : پس کجا بودی ببینی این الاغ چرا جفتک میندازه

دایه : من قصر شاه در خدمت بانو بودم

سردار : شوهر احمقت نبود که ازش مواظبت کنه و از کلبه فرار نکنه ؟

دایه : اون از بد قدمی این دختر توی یک شکار از سرما یخ و زد و مرد .. چندین ساله سردار

سردار : حتما شکار چی ماهری بوده ؟

دایه: بله ... چند نشون افتخار از منوچهر شاه گرفته

سردار: اوه .. چه افتخار بزرگی .. پس بنوعی تو یک جورای به شاه وصلی ...

دایه: من تا عمر دارم خادم شاهم

سردار: شک نکن .. غیر این بود الان با این فرار دخترت ، کلاغهای دخمه چشاتو از کاسه در آورده بودن

دایه: متشکرم سردار

سردار: (مکث) بعد اون جنگ سخت و طاقت فرسا ... داشتیم یک نفس راحت می کشیدیم .. اما دختر تو نگذاشت .

دایه: سردار .. اون دختر من نیست

سردار: (عصبانی) بود و نبودش مهم نیست عجوزه خرفت شیرت تلخ بوده .. شیر تلخ دادیش

۵

دایه: حق با شماست .. کاش دستام می شکست و چشمم کور می شد و اون روز سیاه برام اتفاق نمی افتاد کاش می انداختمش تو آب ..

سردار: (در حال رفتن) قصه بسه ... پیداش کن دایه ... پیداش کن .. این به سود هر دوتامونه ...

دایه: کدوم سود سردار . این دختره همش ضرر بوده .. برای بردنش تو ثصر برام همیشه یک سکه آب می خورد .

سردار: حالا هر چی .. کاری نکنی افتخارات نظامی من بره بر باد .. (بطرف دایه) می دونی که چه میشه ؟

دایه: می دونم سردار .. من به قانون شما بهتر از هرکسی دگه آشنا ترم .. آخه یک پام قصرو یک پام جنگله

..

سردار: پس پیداش کن (خارج می شود)

((دایه غر غر کنان و نا مفهوم در حال رفتن))

کله ها: که هستی ؟

دایه: منم دایه ... می خوام برم معبد ..

کله ها: برو اما زود بیا

کله پوک: اوه بردران روحانی من دایه داره میاد

کله دراز: خوش آمدی .. شما هم نذر دارین .. یا برای دعا و توبه اومدین کاری که اصلا و در هیچ وقت

دیر نیست ... شایدم صدقه عقب افتاده دارین

کله گرد: اوه .. هم کیشان من .. بزارین دایه حرفشو بزنه ..

دایه: می دونی سرورم ... شما روحانی بزرگ این معبد هستین و بهتر از هر کس دیگه می دونید که من

همش صدقه هامو سر وقت دادم

کله گرد : می دونم

دایه : هر ساله اولین قربانی معبد رو من میدم

کله گرد : البته بغیر از نجیب زادگان و قصر نشینان ... (مکث) نگرانید دایه جان چی شده ؟

دایه : (نالان) این چه بلایه که بر من نازل شده ...

کله گرد : بلا از گناهه دایه

دایه : یعنی من گناه کردم که یک طفل معصوم رو از آب گرفتم

کله دراز : اما میگن مادرشم نجات خواسته

دایه : کدوم مادر .. این طفل بی پدر و مادر بود ...

کله پوک : چندین ساله از این موضوع می گذره .. دختره بزرگ شده ... اون علی رغم همه ظلم هایی که

بهش کردی .. خیلی بهت احترام می گذاشت .. هر چه شایعه رو نسبت به تو رد می کرد ... حتی بعضی مواقع

با بچه هایی که مسخره ات می کردن برخورد می کرد

دایه : اون نمی دونه دایه اش هر لحظه به تیغ جلاد نزدیکتر میشه

کله پوک : اگه بدونه و کاری هم نکنه حقشه ... حالا چرا اومدی معبد

دایه : (ناله) دخترکم

۶

کله دراز : هنوز اینجا نیموده .. می بینید که معبد رو همه سربازا محاصره کردن

دایه : پس کجا رفته ؟

کله گرد : اینجا محل عبادته .. ما رو هم که می بینی خادمیم

دایه : یعنی اینجا بیاد خبر نمی دین ؟

کله پوک : اینجا دام عبادته نه سیاه چال..

دایه : اما عواقب خطرناکی داره سرورم

کله دراز : شما دارین ما رو تهدید می کنید

دایه : نه هشدار میدم

کله پوک : دعاتون و بکنید از اینجا برین .. مگه نمی بینید معبد تو محاصره است ..مردم از عبادت جاموندن

بخاطر دختر شما

دایه : (عصبانی) اون دختر من نیست آقا

کله ها : به هر حال شیر شما رو خورده خانم

دایه : (آرامتر از جیب خود سکه ای به طرف کله ها پرت می کند) بفرمایید اینم سکه نذر من .

کله پوک : سردار هم نذر کرده که برگرده .. در واقه شما چندمین نفری هستین که نذر کردین

دایه : سردار ؟

کله دراز : پیش پای شما اینجا بود .. نذورات زیاد شده ... همه بدنبال دختر شما هستن دایه .. می بینید .. این یعنی شما از موقعیت محکمی در اجتماع بر خوردار هستین

دایه : طعنه نزن سرورم .. (با خود) پس سردار هم اینجا بوده ... (در حال رفتن) بهم خبر بدین ؟
کله پوک : چشم دایه (مکث .. دایه رفته است)

کله گرد : می بینید برادر روحانی من ... چه راحت انکار میکنه ... دختره اگه رفته بخاطر این دایه است
کله پوک : یک روز با بدن کبود اومد معبد .. برای اولین مرتبه اشک یک یتیم و دیدم .. ناله یک یتیم و شنیدم .. باور کنید ستونهای معبد لرزید

کله ها : مهربانی مردمان پارس زبان زد همه سرزمینها بود
کله پوک : از همه جا به سوی ایران می آمدند

کله گرد : نه در قصر و نه در بازار پچ پچی جزء خوبی هم نبود ...
کله دراز : تازیانه بر بدن کسی آشنا نبود .. مگر دزدان و راهزنان .. همه ما حقوقمان تساوی و مناسب کارمان بود

کله پوک : سکوت مرزمان روخنده های آبتنی دختران در آب می شکست ..
کله دراز : پسران پاک محافظ ناموسمان بودن ..

کله ها : درخت گردوی بین دوبرز چه بزرگ بود با ابهت ... رود جیحون چه خروشی داشت
۷

((مکث. کله ها متوجه ورود شخصی به صحنه می شوند . آنها کوزه هایی به دوش میگیرند . دختری کوزه بر دوش وارد می شود)
صحنه دوم

((کله گرد . کله دراز . کله پوک . آرش . کمند))
کله ها : ما دختران به کمند خیره ایم

کمند : (متوجه می شود که دختران به او نگاه می کنند) چیه ؟
کله دراز : سربازا دنبالت نکردن

کمند : این اطراف خلوته .. میگن سربازای توران بدنبال سپاه ایران بطرف شمال رفتن
کله پوک : میگن دایه تورانی شده ها

کله گرد : از دایه هر کاری بر میاد هرجا سودش باشه همونجاست
کله پوک : (به کمند) ندیدی تو جنگل چقدر نگهبان تورانیه
کله دراز : دایه اش تو قصره

کمند : من که نمی فهمم چی میگین .. واضح تر حرف بزنید
 کله پوک : (چشم غره) یعنی تو حالت نیست که جنگه دختر
 کله دراز : جنگ مال ما بدبختاست نه اینا که با قصر سر و رازی دارن
 کمند : دایه مریضه .. حالش خوب نیست ..
 کله گرد : اوه پس دایه هم بالاخره مریض شد ..
 کله دراز : اینم یک لحظه .. با گرفتن دو و سه سکه طلا از تورانیان حالش خوب میشه
 کله پوک : (عصبانی) کوزه تو آب کن برو .. حیف آب
 کمند : چکار من دارین ؟
 کله گرد : ما دخترا امان نداریم کمند .. هی باید مخفی بریم و بیاییم تا نکنه گیر این بی ناموسا نیافتیم ... دگه
 خبری از پسرای رشید این سرزمین نیست .. تو حالیه ؟
 کله پوک : اگه بود تا حالا صدتا زخم رو صورتش بود
 کمند : نه اینکه خیلی رو صورت شما دخترا زخم هست
 کله دراز : تو حق نداری ما رو دست بندازی .. فهمیدی ؟
 کله گرد : ولش کنید . اصلا تو باغ نیست ... کوزه هامون رو آب کنیم بریم ..
 سکوت
 کله دراز : تازه یک چیزی هم هست اگه بگم سرش و از تنش جدا میکنید ؟

۸

کله ها : چی ؟ حرف بزن ؟
 کله دراز : عاشق شده
 کله ها : عاشق شده ؟ کی ؟ (نگاه به کله گرد)
 کله گرد : بمن نگاه نکنید .. من اوضاع رو درک می کنم .. (نگاه به کله پوک)
 کله پوک : منم تا جنگ تموم نشه اصلا قصد ازدواج ندارم
 کله دراز : منم که قبل از جنگ ازدواج کردم ..
 کله ها : پس کی عاشق شده ؟
 کله دراز : کمند
 کمند : (برافروخته) چی ؟
 کله گرد : مطمئنی ؟
 کله دراز : خودم شنیدم
 کله پوک : چی شنیدی ؟

کله دراز : کمند داشت با آقا پسری حرف می زد

کله گرد : راست میگه کمند ؟

کمند : با کی ؟

کله پوک : تو پسر رو دیدی ؟

کله دراز : ندیدم .. ولی حرفهای عاشقانه که حالیمه .. چقدر هم زیبا بود

کله گرد : پس هنوز یک پسر مونده

کمند : شما هنوز این و نشناختین ... یادتونه همش میگفت تو رودخونه یک ماهی بزرگ دیده که همه مار و بلعیده ...

کله پوک : (رو به کله دراز) مطمئنی ؟

کله دراز : بخدا راست میگم .. اوادم کوزه مو آب کنم شنیدم کمند کنار همین درخت گردو با یک پسری داره حرف میزنه ..

کله پوک : دایه می دونه ، کمند ؟

کمند : من داشتم با خودم حرف میزدم .. بعدشم .. به کسی ربطی نداره ..

کله گرد : بله .. ولی به سرزمین مون که ربط داره ؟

کمند : چه ربطی ؟

کله دراز : جنگه

کله گرد : خون ریزی

۹

کله پوک : پهلونا ، سردارامون دارن کشته میشن

کله گرد : توران بی رحمه

کله داراز : همه جارو سوختن .. بوی آتیش میاد .. خاکستر درختان سرسبز و نمی بینی

کله پوک : دخترامون امان ندارن

کله ها : گرسنگی بی داد میکنه ...

کمند : بسه .. بسه دگه (گریه)

((سکوت))

کله دراز : براش شرط بزار

کمند : (عصبانی) واسه کی ؟

کله گرد : پسره

کله گرد : بگو بره جنگ ..

کمند: خواهش میکنم برین .. از اینجا برین .. این دختره همش قصه پردازه .. آخه مثل مادرش فال بینه .. کف بینه .. شما هنوز نشناختینش

کله دراز: هی به مادر من توهین نکن

کمند: یاوه گو .. فقط میگه شنیدم .. پس چرا نمیگه چه شکلیه ؟

کله گرد: راست میگه قیافه اش چطوریه .. بالاخره از پسرای سرزمین خودمونه ؟

کله دراز: (با خود) یک شبیح می دیدم .. مثل یک روح بود .. سفید و بزرگ .. سترک و پهلوان .. مثل کشتی

گیرا بود .. انگار از قبر پاک بلند شده بود

کله گرد: بسه دختر

کله دراز: انگاری از سرزمین دیگه ایی بود ..

کله پوک: بسه بسه دختر

کله دراز: (عصبانی رو به کله پوک) اما اون باید بدونه که دایه

کمند: (عصبانی) بحث و عوض نکن .. بعدشم مگه دایه چکار میکنه ؟

کله پوک: از دایه گذشته ... ولی سکه هاش معجزه میکنه ...

کمند: اون هر کی هست شما حق ندارین بهش توهین کنید .

کله گرد: کم اذیت میکنه

کمند: دایه مه

کله دراز: ما که از وقتی یادموونه تو با صورت زخمی و دست شکسته میامدی لب رود

کمند: شاید تقصیر خودم باشه

۱۰

کله گرد: بس کنید .. همه تون بس کنید ..

(سکوت)

کله گرد: ما داریم می ریم کمند ... اما دایه نفهمه بهتره

کمند: چی رو ؟

کله گرد: اینکه عاشق شدی

کمند: خودتون فهمیدین که خرافاتیه یاوه میگه (مکث) شما که بهش نمیگین ؟

کله گرد: پس حقیقت داره

کمند: نه نداره .. ولی می ترسم اسیر کتک های دایه بشم ..

کله دراز: دیدین اعتراف کرد که کتک می خوره

کمند: بله اون منو میزنه به کسی هم ربطی نداره ... منو بخاطر چیزی که وجود نداره به کتک ندین

کله پوک : پس یک خبرایی هست ... به یک شرط نمی گیم
 کمند : (با خود) خدایا چه کنم .. اگه بگم نیست بهم تهمت می زنن
 کله پوک : چی شد ؟
 کله دراز : نکنه داری ورد طلسم باطل می خونی ها ؟
 کمند : (کلافه) چه شرطی ؟
 کله پوک : اینم اعتراف دومش ..
 کله گرد : ساکت ... شرط اینه که بفرستیش بره جنگ
 کله دراز : برادر من رفت و دگه بر نگشت
 کله پوک : زخمهای تن پدر من دگه مرهم نداره ... طبیب جوابش کرده
 کله دراز : خوئش رنگین تر از دیگه جونها که نیست
 کله ها : خیلی سنگ دلی کمند
 کمند : (با فریاد و گریه) از اینجا برین .. برین ... دست از سرم بردارید ... ((کمند نالان می نشیند))
 کمند : من گناهی ندارم ... نمی دونم از پس این خیال مردمان کور چه تهمت ها که بمن نزنند ... من فقط
 داشتم خوابم رو بلند بلند برای خودم تعریف می کردم ... برای این موجهای رود خروشان جیحون .. واسه
 این درخت گردوی نا آرام که کسی پوسیدنش رو نمی فهمد ..
 ((کله متوجه ورود شخصی به صحنه می شوند))
 کله ها : او آمد
 ((جوانی با لباس یک دست سفید وارد می شود))
 ۱۱
 کمند : (گریه بطرف او) آرش
 آرش : شنیدم . همه زخم زبون ها رو شنیدم
 کمند : چطور باید بگم تو خواب منی ... آرش کاش وجودت اینجا بود و می رفتی به جنگی نابرابر .. جنگ
 توران و ایران .. جنگ تهمت های ناروا که به من نشانه رفته ... من به هیچ کس خوابم رو نگفته بودم
 آرش : خوابت را نگفتی ولی از من در خواب و بیداری نام بردی ... دایه شنیده ...
 کمند : پس اون دخترا حق دارن ؟
 آرش : اونها نگران سرزمین ایرانن
 کمند : کاش دوباره همه سربازها زنده بشن همه بلند شن آرش .. تهمت خودی زخمی است برتر از شمشیر
 دشمن
 آرش : آرزوی غیر ممکن نیست

کمند : (نگاه به طرفی) درخت گردو دگه جون نداره ... سربازهای توران بهش شمشیر زدن .. نگاه ریشه درخت سست شده .. من همه چیز حالیمه آرش .. ولی کاری از دستم بر نیامد ... اونا فقط کوزه و دایه رو می بینند .. چراغ کلبه به سکه و تملق دایه نیست که روشنه .. روشنی کلبه به خون دل خوردن های کمنده از کج فهمی ایرانی نه تیغ تیز تورانی

آرش : این از گناه مردمانیه که گردو با سنگ پرانی از درخت کردند ... منطق مردمان ایران رفته بر باد وگرنه درخت گردورا که تنها نشانه مرزشان است و رود جیحون بارون خشکسالیشون رو هرگز فراموش نمی کردند

کمند : نگاه آنطرف مرز سربازان توران چطور شادی می کنن

آرش : حق دارن ؟

کمند : حق دارن ؟

آرش : بله ... آن طرف کشتی ساخته می شدو این طرف ریشخند بود و تمسخر ... پسران هیز شدن ... دختران بی حیا ... سرداران مغرور و شاه خوش گذران ... دایه از زمین روید و ریشه کرد و درخت گردو به ناچار ریشه به موریانه سپرد ... مرز ایران و تور سست شده کمند ... نشانه درخت گردو از یادها و قصه ها رفته ؟ کمند : نشانه ؟

آرش : چقدر پای این درخت اومدی کمند ؟

کمند : از بچگی .. از زمانی که دایه کوزه بر دوشم گذاشت

آرش : (آرش کنار درخت) اینجا رو نگاه کن

کمند : (کنار او) این علامت چیه ... چرا من متوجه نشدم .. انگار اینجا یک قبره ... میشه بگی اینها یعنی چی ؟

آرش : پهلوان ایران .. قبل از رفتن بدنش رو به همه نشون داد یعنی من سالمم .. بدنم عیب نداره و با قدرت و عقل اینکارو می کنم ... پهلوان تیر به کمان گذاشت . تیری که از چوب اعلاء ساخته و در انتهایش پره های سیمرغ بود

کله ها : و با تمام وجود از چله رها کرد

آرش : سه شبانه روز به امر یزدان پاک .. تیر راه پیمود ..

کله ها : تا به درختی گردو در کنار رود جیحون نشست

۱۲

آرش : و آنجا شد مرز ایران و توران ... آرش را در کنار درخت گردو بخاک سپردند و هر ساله به نشانه

آرش بجای شمع بر سر قبرش تیر می نشاندند

کله ها : اکنون باز هم تورانیان آمده اند و اینبار چه باید کرد .. کاش آرش بیاید

کمند : چرا تا الان بهم نگفتی ؟

آرش : تو قصه آرش رو نشنیدی ... قصه ایی که محفل هر ایرانیه

کمند : شنیدم ولی این نشانه و قبر رو ندیده بودم ... حالا یعنی تو آرش افسانه ایی هستی ؟

آرش : نه .. من فرشته ایی هستم که مامور به امریه .. (با خود) مثل همون فرشته ایی که به آرش کمان و

تیر داد و به او امر کرد که به قله کوه البرز برو و تیر بیانداز و آرش یادت باشد که خواهی مرد

کمند : چرا با خودت حرف میزنی .. گفتی تو فرشته ایی (خنده . مکث . تعجب و نگران) پس چرا اسم تو

گذاشتی آرش .. چرا بهم دروغ گفتی ؟

آرش : من فرشته ایی هستم بنام آرش ... من آرشم

کله ها : او آرش است آرش

کمند : (در حال رفتن) برو توهم ...

آرش : (کنار او) نجات بده

کمند : چی رو ؟

آرش : جمعیت گرسنه و سرگردان که همش من و تو در راه های نامعلوم این سرزمین می بینیم

کله ها : جمعیتی که فرسوده و گدا وار بدنبال غذایی بودن و سرگردان در راهی

((کله ها جمعیت گرسنه اند))

آرش : مردمان سیاه پوشی که سرداری را برای کلاغ ها به دخمه می بردند .. و تو بار ها آنها را دیده ایی

کله ها : تا از گناه نکرده توبه کنند ... وگرنه چشمانش خوراک کلاغ می شد . یا تن به خاک و یا تن به

کفترها می سپرد

((کله ها جماعت سیاه پوشند))

آرش : و سربازانی که تو را در حلقه گرفتن .. برای عیشی و نوشی و زخم برداشتی و به دختران نگفتی که

خودت زخم خورده ایی

کله ها : چه وحشتناک بود

((کله ها سربازهای مستند))

کله گرد : به به .. چه خوشکل

کله دراز : آهوی چشم درشتی دختر

کله پوک : تو دختر دایه نیستی ..

کله دراز : بیا نفسم و با شرابی که زدم تکمیل کن

کله گرد : بیا زیبای ایرانی

کله پوک : بیارینش

کمند : (با فریاد) نه .. نه ...

((سکوت .. کمند گریه))

آرش : نجات بده .. فقط تو موندی

کمند : کاری از دست من ساخته نیست ؟

آرش : می تونی .. من بازیهای کودکانه تو رو دیدم .. تو خوب اسب سواری بلدی .. خوب ارابه می رونی

.. تو بهترین تیر اندازی رو بین دخترا داری ...

کمند : تو بمن دروغ گفتی ... اصلا من نمی دونم تو کی هستی .. آرشی یا فرشته ایی

آرش : مهم اینکه من کی هستم نیست مهم اینکه سرزمین ایران داره از بین میره

کمند : من دخترم .. جنگ مرد می خواد

آرش : تو نشون دادی صدتا مردی .. کی از دست اون سربازهای مست فرار کرد

کمند : شانس می بود .. اونا مست بودن

آرش : شتر مست صاحب نمی شناسه .. تو از شتر مست جون سالم بدر بردی ... ولی فراموش نکن .. همه

دخترا کمند نیستن

کمند : دست از سرم بردار ... از بچگی اومدی تو خوابم ... باهات زندگی کردم .. با اسمت زندگیمو ساختم

حالا میگی فرشته ایی ؟ اصلا تو خواب منی برو (در حال رفتن)

آرش : (جلوی او را می گیرد) چون خوابتم باورم نداری نه ؟

کمند : نمی دونم

آرش : ولی اون دختر من و باور کرد .. گفت تو عاشق من شدی

کمند : اونا احمقن اون دختره جادوگره ...

آرش : ولی نشونپاش درست بود

کمند : بله درست بود .. حالا که چی ؟ من اهلش نیستم .. برو با یک دختر دگه .. برو تو خواب یکی دگه

آرش : (از گردن خود پیکان کوچکی بیرون می آورد) نگاه کن

کمند : یک تیره کمونه

آرش : درسته .. این تیرو بنشون تو دل درخت گردو .. دوباره درخت سبز بشه و ریشش محکم بشه .. توران

برگرده به خونس دست از ایران برداره

کمند : سرم درد میکنه .. ای خدا

آرش : به حرفام گوش کن

کمند : (در حال رفتن) دست از سرم بردار

آرش : نرو کمند

۱۴

کله ها : کجا کمند ؟ .. بمان

کمند : من دیونه شدم ... دارم عقل مو از دست میدم .. (در حال رفتن)

آرش : بمون کمند

کمند : خدای من .. تو از من چی می خواهی .. چند روزه بهم گیر دادی .. حرف از نجات میزنی .. کدوم نجات ؟

آرش : نجات سرزمین .. نجات مردم .. نجات ایران

کمند : به فرض رفتم .. منم مثل اونا .. یا اسیر می شم .. یا کشته .. من که از اونا ماهرتر نیستم ... قوی تر نیستم ...

آرش : قرار نیست تو میدون بری

کمند : معلوم هست چی میگی .. هی تو گوشم می خونی برم .. چند روزه منو انداختی تو فکر .. با خودم حرف میزنم .. همه خیال میکنن دیونه شدم .. عاشق شدم .. حالا میگی میدون نرم (در حال رفتن)
کله ها : بمان کمند

آرش : حرفامو گوش کن بعد برو ... آرش حداقل دل اون فرشته رو نشکست ...

کمند : باید زود برگردم ... دایه شک میکنه .. بعید نیست تا الان این دخترای زبون شل همه چیزو گفته باشن ... زود حرفت و بزنی ..

آرش : (مکث) من و دوست داری ؟

کمند : (دلخور و نالان) تو بهم دروغ گفتی

آرش : دروغ نگفتم .. من فرشته ایی بنام آرشم .. آرش همه وجودشو به این سرزمین سپرد و خود مرد ... من آرش رو دوست دارم .. از یزدان پاک خواستم نامم را آرش بگذارد و سپاس که او پذیرفت ... (تاکید) من به تو دروغ نگفتم کمند

کمند : (مکث .. با بغض) من دوست دارم

آرش : (کنار او) دگه بهم نمی گی آرش

کمند : تو آرش منی .. همش باورت داشتم .. (نگاهش به گردبند میافتد) گردبند قشنگیه ..

آرش : باید بندازیش گردن درخت .. این کار توست .. فقط کمند اونم کمند من

کمند : باید چکار کنم ؟

آرش : تورانیان الان بر بیشتر ایران پیروز شدن .. فقر و گرسنگی امان مردم رو بریده

کله ها : (سرباز) به هیچ کس رحم نکنید .. حمله کنید

آرش : از خاک ایران زیاد نمونده ... سربازو سرداران دارن عقب نشینی می کنن ... شاه منوچهر و سپاه ایران
بطرف شمال عقب نشینی کردن

کله ها : (سردار) عقب نشینی .. عقب نشینی

آرش : منوچهر شاه .. شاه ایران نگران و مردمش آواره و گرسنه .. تورانیان رحم ندارن کمند

کمند : (مکث) من باید چه کنم ؟

آرش : بزودی افراسیاب ، شاه توران برای تمسخر ایرانیان و کوچک شدن خاک ایران پیشنهادی رو میده

۱۵

کمند : چی ؟

((کله ها متوجه ورود اشخاصی به صحنه می شوند))

صحنه سوم

((کله ها . افراسیاب . مشاور))

(مشاورو افراسیاب وارد می شوند)

کله ها : اردوگاه نظامی توران

افراسیاب : (عصبانی) صلح

مشاور : این خواسته منوچهر، شاه ایران ...

افراسیاب : دگه چیزی از خاک ایران نمونده .. حالا صلح کنیم ؟

مشاور : افراسیاب . شاه توران . خودتون بهتر آگاهید که اینجا هرچه باشه خاک ایران .. احتمال داره دوباره

از داخل حمله کنند ... به هر حال ایرانی ایرانیه

افراسیاب : خوب نقشه ت چیه ؟

مشاور : نقشه ایی که تا ابد افراسیاب را شاه این سرزمین خواهد کرد طبق نقشه اکثر ایران متعلق به توران

خواهد شد ..

افراسیاب : حرفت و بزنی مشاور

مشاور : در جنگ دگه خبری از پهلوان و سردار ایرانی نیست ... دگه با این حمله ناگهانی ما ، اونا همه چیز

رو از دست دادن

افراسیاب : نقشه تو بگو ؟

مشاور : این نقشه هم باعث تمسخر منوچهر شاه و مردم ایران می شه و هم (خوشحال) گسترش توران

افراسیاب : مگه الان نیستن ؟

مشاور : این ضربه آخره

افراسیاب : خب

مشاور: پیشنهاد صلح رو می پذیریم و بخاطر اینکه دگه اونا حق حمله به کشور ما رو نداشته باشن

افراسیاب: یعنی حمله می کنن؟

مشاور: ایرانی آتش زیر خاکستره قربان

افراسیاب: ادامه بده

مشاور: باید تیری توسط یک پهلوان از کمان رها شود تا به هر جا که رسید همان جا مرز توران و ایران است

افراسیاب: عجب .. (با خود) چون چنین پهلوانی در ایران نیست. تیر مسیر کوتاهی می رود و ایران می شود مثل یک ...

مشاور: (نشان می دهد) دانه گندم .. افراسیاب شاه

۱۶

کله ها: اوه .. خدای من

کمند: حتما این تیر انداز منم ها؟

آرش: باور نمی کنی؟

کمند: توقع داری باور کنم

آرش: شواهد رو ببین کمند

کمند: شواهد

آرش: اونا الان نقشه شون و طراحی کردن .. صلح. پیشنهاد توران خودتو باور کن کمند تو دختر شجاعی

هستی .. تو دگه حق نداری نا امید باشی

کمند: تو فکر کردی من اینقدر ابله هستم ... همینکه من این حرف رو بزنم شاه دگه فکر نمی کنه با یقین

سرم و می فرسته بالای دار

آرش: سر دادن در راه سرزمین مگه عیبه؟

کمند: نخیر این یک خودکشیه

آرش: الان هم زندگی مرگ تدریجیه... یک خودکشیه قانونی ... نمی بینی اطرافت و کمند؟

کمند: (نگاه به اطراف) چه رود پر خروشی ...

آرش: رود پر خروش جیحون .. رودی که در دل خودش زنی رو جای داده که همه عشقش میهنش بود

کمند: کدوم زن؟

آرش: مادر دختری مهربون .. مادر دختری زیبا .. زن پهلوان ایرانی که توسط برادرش کشته شد ..

کمند: واضح تر حرف بزن؟

آرش: توران با وجود پهلوان دگه توان مقابله با ایران را نداشت رو به حيله آورد ... برادر پهلوان رو با سكه و زر خريد ..

کمند: پهلوان ايران؟

آرش: . برادر پهلوان اون رو تو يك گودال پر از تير انداخت و چال كرد سربازان بدنبال زن و تنها فرزندش بودن ... اون زن خودشو بخاطر پاك ماندن دامنش به آب انداخت و در دل جيحون آرام گرفت ... و حال دختر كوچكش بزرگ شده .. يك دختر بالغ و آگاه .. زيبا و شجاع

کمند: از كى حرف ميزنى؟

آرش: مادرت و پدرت

کمند: مادر و پدرم كه ميگن بر اثر مريضى مردن .. اصلا پدرم پهلون نبود

آرش: حتما دايه گفته؟

کمند: مردم هم ميگن ... تو امروز مشكوك شدى آرش ... پدر و مادر من كجان چطور شدن؟

آرش: اونها افتخار ايران .. تار و پود .. دو نام آشنای ايرانى ... زنى شجاع و پاك دامن و مردى پهلوان و مبارز .. اصالت از اين بهتر كمند .. تار و پودى كه در هم تنيدن و نقش زيباى ايتار و زيبايى را آفريدن
کمند: پس چرا من غرق نشدم .. چرا من نرفتم پيش مادرم ... من اينجا چكار دارم؟

۱۷

آرش: مادرت دستشو بطرف دايه دراز كرد ولى دايه فقط تو رو گرفت

کمند: يعنى مادر مو نجات نداد؟

آرش: نه ... حتى انو به آب برگردوند

کمند: چرا؟

آرش: اون حسادت به زيبايى پود برد .. در ذهن رقيب براى خود ساخت و كمك نكرد كه پود از آب بيرون بياد و اونو در رود جيحون غرق كرد

کمند: از كجا بدونم راست ميگى؟

آرش: من علاوه بر اسم .. وجود آرش را هم از يزدان پاك خواستم تا بر همه بينا شوم ... آرش . تنش همه ايرانه ... تو حق دارى كمند .. اما سرزمينت و فراموش نكن

کمند: (در حال رفتن) بايد برم

آرش: صبر كن

کمند: باز چه قصه ايبى دارى؟

آرش: (گردبند را بطرف او مى گيرد) (بگيرش

کمند: كه چى بشه؟

آرش: همه چیز باورت بشه

کمند: برو تو هم .. همش توهمی (گردنبند را میاندازد)

آرش: (گردن بند را میدارد) همه حرفم تموم نشده

کمند: باورم نمیشه

آرش: من باید همه حرف و بزمن وگرنه

کمند: وگرنه چی؟

آرش: یزدان پاک .. من دل خوری و نا خرسندی یزدان پاک را بر نمی تابم

کمند: پس یزدان پاک تو رو فرستاده؟

آرش: بله ... از همون کودکی که با دیدن من در خواب سراسیمه از خواب می پریدی ... از همان وقتی

که اینجا شده ماموای قرار من و تو ...

کمند: خوبه خودت میگی خواب

آرش: بذار رسالتم تموم بشه کمند

کمند: دایه خیلی بدجنسه ولی قاتل نیست؟

آرش: ازش بپرس

کمند: چطوری .. اون منو میزنه

۱۸

آرش: دگه و قتشه جلوش وایستی ... حق تو بگیر ... من می بایست قصه مادرو پدرتو بگم تا بدونی چرای

همای سعادت رو دوش تو نشسته

کمند: همای سعادت؟

آرش: یزدان پاک برگزیده اش را از هزاران امتحان می گذروند .. تو با زجرهایی که کشیدی و سکوتی که

کردی ... با آن اصالت پاک ... از امتحان گذشته ای. (کنار درخت) برای تو زیر این درخت گردو لباس

رزمی است و بالای درخت کمانی و تیری .. اما دو موضوع مهم وجود داره

کمند: دو موضوع ... (فکر و قدم می زند ... در حال رفتن برمی گردد) می ترسم با گفتن موضوعات

تصمیم سست بشه

آرش: (کنار او) خوشحالم پذیرفتی ... آرش که مصمم تر شد

کمند: اون آرشه. من کمندم

آرش: به هر حال باید بگم ...

کمند: اگه مهمه بگو

آرش: اول اینکه تو باید برای اثبات پهلونیت با یک مار بجنگی ..

کمند : یک مار ؟

آرش : ماری که روی تیر و کمان مخصوص خوابیده .. سالهاست که خوابیده .. بسیار هم سمی و خطرناکه

کمند : حالا این مار کجاست ؟

آرش : جای دوری نیست (کنار درخت) بالای همین درخت گردو

کمند : (کنار درخت) ولی من از این درخت خیلی بالا رفتم چیزی ندیدم

آرش : این مار خوش خط و خال فقط خودشو واسه کسانی نشون میده که قصد دارن تیرو کمون رو بر دارن

.. مثل الان .. نگاه کن

کمند : اوه .. خدای من .. من باید با این غول بی شاخ و دم بجنگم ؟

آرش : این مار لعنتی از مغز جونهای این سرزمین تغذیه میکنه .. تو متوجه خونهای روی شاخه درخت نشدی

کمند : دارم می بینم ... اما قبلا نبود .. کسی رو هم واسه کشتن اینجا نمی آوردن

آرش : اگه قرار بود همه چیزو مردم ببینن که سنگ رو سنگ بند نمیشه کمند ... البته خود مردم هم نمی خوان

ببینن

کمند : حالا باید بجنگم ؟

آرش : (کنار کمند) ترسیدی ؟

کمند : نه تو فکر شکستش بودم

آرش : یزدان پاک در انتخاب بنده پاک هیچ وقت بی راهه نمی ره ...

کمند : موضوع دوم ؟

آرش : تو می میری

کمند : این و که می دونم

۱۹

آرش : جالبه .. از کجا ؟

کمند : من از افسانه آرش همین آخر شو دوست داشتم .. بخاطر همین این قضیه تو ذهنم مونده .. یعنی همش

دعا می کردم مثل آرش بمیرم .. تو قصه آرش مار نیست ؟

آرش : خود آرش پهلوان و رزم آوری نام دار بود ولی تو نشناخته ایی

کمند : (مکث .. کنار درخت می نشیند) لباسهای رزم همینجاست ؟

آرش : بله

کمند : من خون دل خوردم آرش ... من باید این ماموریت رو انجام بدم .. چون تو گفتی آرش

آرش : هر چی یزدان پاک بخواد همونه ...

کمند: (لباس را از خاک بیرون می کشد) اینهاش.. (پس ازمکشی از صحنه خارج می شود.. آرش هم با لبخند خارج می شود)

((کله ها متوجه ورود اشخاصی به صحنه می شوند))

صحنه چهارم

((کله ها . منوچهر شاه . دایه . سردار))

کله ها: آرش رفت ... شاه ایران . منوچهر شاه آمد

منوچهر: (عصبانی) دایه

دایه: (ترسیده) غلط کرد شاه ... اونو ببخشید

منوچهر: (عصبانی) ما تو جنگیم ... خسته از جنگیم .. اونوقت دختر تو ما رومسخره میکنه

دایه: غلط کرده ... اون دیونه شده ... (به سردار) شما چیزی بگین سردار ..

سردار: دختر تو یک احمقه

کله تیز: بی شک خداوندگار اونو به عذابی گرفتار خواهد کرد که دگه کشته های مارو مسخره نکنه

کله گرد: سرمایه ما رو این دختر به باد میده

کله پوک: اهانتی بدتر ازین ندیده بودم .. جزاش و حکمش مرگ است

دایه: اون دیونه شده ... چند شب پیش شمشیر گذاشته گردن من پدر و مادرشو از من می خواد ... اونم بعد

از چند سال .. یاغی شده .. ورد می خونه .. دختر منو چیز خوار کردن ..

منوچهر: این همه پهلوان هیچکس جرات نکرده بگه من تیر میاندازم اونوقت یک دختر میگه این کارو میکنه

...

کله گرد: بخدا شرم دارد

سردار: (با خونسردی) قربان من میگم بد نیست امتحانی بکنیم

منوچهر: چی؟

کله ها: چی؟

۲۰

سردار: شاه ایران بسلامت باد .. بگفته خودش اگه تیر رو رها کنه مرده .. اگه مرد که هیچ .. و تیر هم مرز

گسترده ای رو نشون داد که چه بهتر

منوچهر: معلوم هست چی میگی؟

سردار: اگه نمرد و تیر کم رفت و مرز ما نابود شد و کوچک .. تمام بدنش رو تکه تکه می کنیم به هر دروازه

آویزون

کله گرد: خوبه

کله دراز: از هیچی بهتره

کله پوک: از همین حالا باید اطراف ایران رو پر از کلاغ دید .. شک نکنید

منوچهر: سرزمین مون میره بر باد؟

سردار: تورانیان بر ما پیروز شدن سرورم .. اونها بشرط تیر از خاک ما میرن .. کسی هم قدرت تیر انداختن

نداره .. این دختر یا یاهو گفته یا درست گفته .. در هر دو صورت به نفع ماست

منوچهر: تیر و کمان از کجا میاره؟

دایه: شاه .. بخدا دیونه شده ... میگه تو دل درخت گردو یک کمان و تیر ه که یک مار روش خوابیده .. باید

با مار بجنگه

منوچهر: خدا بداد برسه .. تورانیان چه عشقی بکنن از این قصه .. قصه تمسخر ایران میشه محفل کرسی

نشینان مردم توران

سردار: آزادش کنیم قربان؟

منوچهر: تو مشاور خوبی هستی سردار ... اما حواست باشه که گند زنی ...

سردار: اطاعت قربان

منوچهر: حالا از کجا می خواد این تیر رو رها کنه؟

سردار: میگه از کوه البرز .. قله دماوند

کله گرد: کارش مثل اون افسانه است منوچهر شاه

منوچهر: افسانه؟

کله گرد: آرش کمانگیر

منوچهر: آرش کمانگیر (مکت) به کجا رسیدیم که دختری به کمک افسانه قصد نجات این سرزمین رو داره

... برین از جلوی چشمم گمشید (خود خارج می شود)

کله گرد: من که رفتم تابوتی از چوب گردو بسازم

کله دراز: منم برم جهت طلب آموزش از خداوند بخاطر این خیره سر

کله پوک: منم برم برای تماشا و خنده

کله ها: ما رفتیم

دایه: سردار این چکاری بود که کردین؟

سردار: بد کردم از مرگ نجاتش دادم

۲۱

دایه: اون می میره .. اون حالا یک حرفی زد

سردار: منم همین و می خوام

دایه : تو می خوای دختر من بمیره

سردار : خیره سره .. غده .. بمن جواب رد داده

دایه : جواب رد چی ؟

سردار : من غرورمو شکستم .. یک روز کنار رود جیحون بهش پیشنهاد ازدواج دادم .. اما خارم کرد

دایه : (کنار سردار با خنده) اوه .. پس چرا بمن نگفتین .. به خود من میگفتین سردار .. اصلا من خودم

راضیش می کنم

سردار : گفتم شاید سر عقل بیاد ... اون حالا دگه یاغی شده ... باید بمیره دایه

دایه : نه .. نه ..

سردار : ببینم تو چرا سنگ شو به سینه میزنی ... همش نفرینت مرگ کمند بود

دایه : باز هم شیر مرا خورده

سردار : اونم چه شیر تلخی ... (آب دهان به زمین می اندازد .. خارج می شود)

دایه : خدای من .. چه کردی با خودت کمند ((خارج می شوند))

صحنه پنجم

((کله گرد . کله دراز . کله پوک . سردار . دایه))

کله ها : همه ایرانیان نگاهشان خیره به کوه است

کله گرد : چیزی می بینی ؟

کله دراز : انگار خیلی مطمئنه

کله پوک : چه قدر قشنگ اسب سواری میکنه

کله گرد : دلم می خواد موفق بشه

کله پوک : اون یک دختره

کله دراز : اما کمنده .. ندیدی که چطور با مار جنگید ((سردار و دایه وارد می شوند))

سردار : خب بکجا رسیده ؟

کله پوک : الان از اسب پیاده شد

سردار : چه سریع اسب و تاخت .. مرحبا .. راه زیادست از این جنگل تا کنار اون کوه بلند البرز .. گفتم فقط

چند شبانه روز تا انجا بتازد

دایه : دختر منه دگه

سردار : ا.. این که دیونه بود چی شد

دایه : ندیدی چطور با مار جنگید .. اون دختر با شهادتیه .. باید اعتراف کنم مثل مادرشه .. هرکار کردم بچه شو رها نمی کرد .. سنگ زدم توسرش .. آب خونی شد ... اون در حالی که دخترشو می خواست و چشماش باز بود .. رفت زیر آب

سردار : گمان می کردم که ابلیس وقت در اطراف معبدان به صید نشسته .. نگو اینجاست

دایه : شاگرد شما هستم سردار

سردار : (عصبانی و دندان بهم می فشارد) خفه پیر سگ همیشه گرسنه .. خودم یک روزی خفت می کنم ..

کله ها : کمند ایستاده و به کوه می نگرد .. او دستان را به سوی آسمان دراز می کند

دایه : ولی دخترم می میره

سردار : برای تو که بد نمیشه

دایه : همینطور شما ...

سردار : زبون در آوردی .. از زحمت این دختر میوه می چینی عجوزه

دایه : (بی اعتنا به سردار به کله ها) چه خبر ؟

کله پوک : داره از کوه می ره بالا

کله دراز : استوار محکم

کله گرد : دختر به این دلیری ندیده بودم

دایه : دست پرورده خودمه

سردار : خفه عجوزه ... (با خود) این دختر هر چه داره از باطن خودش

دایه : میگم سردار .. قولهایی که شاه داده عمل میکنه ؟

سردار : حتما تو پاداش میگیری بخاطر مادری کردن و تربیت دختری ... (تمسخر) البته مثلا و

من بخاطر ضمانتش

دایه : من میشم کنیز مخصوص بانو ... اینو خودشون بمن گفتن

کله دراز : رسید به قله

کله گرد : تیر رو گذاشت در کمان

کله پوک : زه رو کشید

کله ها : با تمام وجود ... او خواهد مرد

((همه به انتظارن و کمند را در سایه می بینند که در قله کوه زه را کشیده))

کله ها : تیر از سوی کمند .. رها شد

سردار: چی شد اون مرد

صحنه ششم

((کله ها . آرش . کمند. آرش . دایه))

((سکوت ... آرش وارد و آرام گوشه ایی میاستد . کمند با لباس رزم عصبانی وارد می شود)

کمند : (عصبانی) من نمردم آرش

آرش : میدونم

کمند : چرا... ؟ من که با تمام وجود زه رو کشیدم ...

آرش : آنقدر که تیر سه شبانه روز به امر یزدان پاک راه پیمود

کله ها : و بر درختی گردو در کنار رود جیحون نشست

کمند : (عصبانی) پس چرا اینجام آرش ؟

کله ها : توران شکست خورد . ایران گسترش یافت . مردم هفت شبانه روز شادی کردن و کمند نمرد

کمند : چرا جواب نمی دی آرش .. چرا سکوت کردی ؟

آرش : سکوتم بخاطر ابهت کمند است نه قصه دلخراشش پس از رهایی تیر

کمند : من دل به این کار سپردم که به دیدار مادرم بود و پدر پهلوانم تار بروم . (ناله) من در خانه دایه

چه می کنم آرش ؟

آرش : تو از کلبه دایه فرار کردی ... دایه می خواست تو بشی عروس شاه .. تا بشه سر کلفت قصر .. سردار

بدنبالته چون شاه گفته تو بشی سردار همه سرداران لشکر ایران تا تو رو از بین بیره

کمند : آرش قصه ایی که خودم شخصیت اولشم برام بازگو نکن .. مگر نگفتی تن تو نشون همه بده تا ببینن

که تیر اندازشون سالمه و از هر مرض پاکه

آرش : همینطور که میگی

کمند : پس این تن چه مرضی داشت که خاک ایران ائو قبول نکرد (ناله) آرش ...

آرش : خواست یزدان پاکه

کمند : جوابی برای گفتن نداری آرش (نا گهان) می خوام تیر بندازم

آرش : تیر ؟

کمند : بله .. یک تیر خیلی کوچک .. تو یک قلب خیلی بزرگ (گردنبند را نشان می دهد)

آرش : کمان به این کوچکی داری

کمند : با دست می ندازم

آرش : ولی ..

کمند : (ناله) یزدان پاک مرا یاری می کنه مگه نه ؟

آرش : دست کمند دگه بازوی ایرانه .. تو سردار سپاه ایرانی ..

۲۴

کمند : سرداری که در بند باشه به چه درد می خوره ؟

آرش : بخاطر جواب نه به خواستگاری پسر شاه افتادی توی سیاه چال ... اونا نمک شناسن کمند ... تو عاقل باش

کمند : یعنی به پسر شاه جواب مثبت بدم .. هنوز صد رحمت به این سردار

آرش : حالا واسه چی می خوای دوباره تیر بندازی ؟

کمند : بخاطر آرش ...

آرش : آرش ؟

کمند : آرش بی وفا نیست اون من و حتما با خودش می بره

آرش : کجا ؟

کمند : کنار درخت گردو .. همونجا که باید این تیر سرجاس بشینه .. تا کسی دگه آرش و از یاد نبره

آرش : ولی ..

کمند : دلم برای پدر و مادرم تنگ شده آرش ...

آرش : می فهمم کمند .. می فهمم

کمند : پس کمک کن

آرش : تو پرتاب تیر ؟

کمند : بله

آرش : با مشت

کمند : نکنه باور نداری که دستم دگه قوی شده ... پرتاب دستم حرف نداره .. خودت که بهتر می دونی من

تو پرتاب سنگ از پسران هم جلوتر بودم

آرش : قبول دارم ولی

کمند : ولی چی ؟

آرش : اگه بازم ..

کمند : یعنی بازم هم نمی رم ... اونوقت می رم کنار درخت گردو ... دست مو سمت رودخونه دراز می کنم

.. بی شک دست مادرم و پس نمی زنم

آرش : (مکث) باشه ... همه وجودتو جمع کن تو مشتت

کمند : باید همه نیرومو تو دستم بگیرم ... خودت گفتی باید این تیر بخوره به نشونش تو درخت گردو .. تا

ریشش دوباره محکم بشه .. سر سبز بشه

آرش : اما از توی این جنگل تا کنار درخت گردو راه زیاده ها
 کمند : نا ا میدم نکن آرش .. بهم قول دادی ... مهم اینبار بخاطر آرشه ... من این تیرو پرتاب می کنم .. اما نه
 با کمان .. بامشتی گره کرده پر از احساس رسیدن به تو .. به تو مادرم پود مهربانم ... و تو ای تار پهلوان نامی
 ایران زمین پدرم و اینک که تو را شناختم آرشم ... کمکم کن آرش (نالان) دگه موندن سخته ... دگه طاقت
 سیاه چال ندارم ... من رو از وصال پسر شاه رها کن آرش ... (گریان رو زانوهایش می نشیند)
 آرش : (آرش بالای سر او) نفس عمیق .. مشت تو بالا بیار ... خوب تمرکز کن .. جزء به آرش دیگر به
 چیزی فکر نکن ..

۲۵

(کمند خوشحال اشکهای خود را پاک می کند و به آرش می خندد .. تیر را در مشت می گیرد و با قدرت
 پرتاب می کند و از صحنه ناپدید می شود)
 آرش : خیلی خوش آمدی کمندم (خود نیز ناپدید می شود)
 ((کله ها متوجه ورود اشخاصی به صحنه می شوند))
 کله گرد : (نگران) آمدند
 کله دراز : (نا امید) آمدند
 کله پوک : (ترسان) آمدند
 ((سردار و دایه خسته وارد می شوند))
 سردار : پیرزن خرفت .. پسر شاه دگه مهلتش و تمدید نمیکنه حالیه
 دایه : تقصیر من چیه سردار اون از کلبه فرار کرده ..
 سردار : (ناله) بد بخت شدم .. سرداریمو ازم گرفت .. گفتم می میره نشد
 دایه : (گریان) من بدبخت تر شدم سردار
 سردار : پس کجاست این دختره احمق (شروع به جستجو می کند)
 دایه : دیوانه روانی .. کاش می مرد .. اگه پیداش کنم مثل اون کمان میندازمش تو آتیش .. گیسوهاشو به باد
 میدم ..
 سردار : اینجاهم که نیست .. مگه نگفتی همش میاد کنار درخت گردوی لعنتی .. نکنه خودشو انداخته تو رود
 خونه ها
 دایه : دروغ نگفتم سردار ...
 سردار : برای تو که بد نمیشه .. ولی من باید بیافتم زیر دست یک دختر .. (لبخند تمسخر آمیز) مسخره است
 .. لگد به بخت خودت بزنی ... حالا میشدی زن پسر شاه .. میشدی بانوی قصر ... عیب داشت ..

دایه: (کنار درخت) چه آرزوها که نداشتم ... گفتم این خیره سر نفهم میشه زن شاه ما هم به نوایی می رسیدیم

سردار: (خنده) ه.. بد نشد

دایه: شما حالتون خوبه سردار؟

سردار: بهتر از این (می خندد)

دایه: (بطرف درخت گردو) بیچاره سردار ((دایه متوجه تیر کوچک در تنه درخت گردو می شود.. بدون اینکه سردار بفهمد تیر را می کند و می خواهد برود.. اما سردار انگار متوجه چیزی شده))

سردار: کجا؟

دایه: می رم به گشتن ادامه بدم

سردار: انگار موضوع یک چیز دگه است.. فکر کردی دیونه شدم.. چی تو دسته

دایه: هیچی بخدا قسم

سردار: خفه... کنار درخت چی دیدی

۲۶

دایه: هیچی نبود سردار.. من قسم می خورم

سردار: (شمشیر می کشد) قسم نخور.. عجزه فکر کردی من اینقدر احمقم.. تو ودخترت دودمان منو به آتیش دادین.. (بطرف دایه حمله می کند)

دایه: سردار انگار حالتون خوب نیست (بطرف او حمله می کند و دایه بر اثر ضربه شمشیر می میرد)

سردار: (با ولع گردبند که تیر است را از دست دایه بر میدارد.. ها.. پس این بود... پاشو عجزه.. (متوجه می شود دایه مرده) اوه خدای من... نفس نمی کشی.. حقت بود.. منتظر فرصت بودم.. عجزه خرفت.. (نگاه به گردن بند) اوه.. عزیزم.. حیف تو نیست.. کجایی.. (می خندد) اینجا.. اونجا.. (دیوانه وار) پس کجایی دختر.. کمندم.. بیا.. منم سردار.. تو که نمی خوای دست رد به سینه من بزنی... من عاشقتم... بیا.. نگاه چی واست آوردم.. (گردنبند را به سینه می گیرد و بطور خیالی با شخصی می رقصد)

((کله ها بعد از نگاه کردن به سردار آنها هم آرام می رقصند))

.....پرده میافتد

مهدی حاج محمدی

تقدیم به صبوری و راهنمایی های همسرم

زمستان ۹۰

آدمهای نمایش :

کمند

آرش

دایه

سردار

کله گرد

کله دراز

کله پوک

افراسیاب

منوچهر شاه

مشاور